

از تو ممنون شدم. همهٔ این گله را که روی هم بگذاری، باز درستکاری بیش تری توی شکمبهٔ تو هست.

مارك بیش تر سرافکنده بود تا سرافراز. برای اعتراض، فاصلهٔ نامحسوسی گرفت، و با تلخی پاسخ داد:

- از گواهینامهٔ درستکاری ات متشکرم!

- می خواهی بگویی که من صلاحیت دادنش را ندارم؟ اشتباه می کنی، پسر جان، در این زمینه من خبره ام!... درستکار که می گویم، منظورم يك گوسفند اخته شده نیست. امکان دارد که پشم هایت را تو به چرك و خون آلوده باشی، ولی تو درستکاری اگر فرار نکنی، اگر بزدلانه نگویی: «من این نیستم» - اگر به پوزه شان تف بکنی که: «منم! *Me, me! adsum qui feci!*» - اگر مسئولیت خودت را بپذیری.

مارك پرسید:

- و تو می پذیری؟

- می پذیرم. و اگر می بایست دوباره همچو کاری کرد، باز می کنم... این

بار بهتر می کنم.

مارك سر بحث نداشت. زمزمه کرد:

- چه فایده؟

- زندگی چه فایده؟ زندگی یعنی کشتن، یا کشته شدن.

مارك مانند کودکان با دست حرکتی کرد که گویی می خواهد خود را از

ضربه ای بدزد. فریاد کشید:

- نه!

سیمون با لبخند دلسوزی نگاهش کرد.

- گوسالهٔ شیری! همیشه می باید پستان گاو به دهنش باشد... با این همه،

شاخ های روی پیشانی ات دارد نیش می زند.

- در میدان گاو بازی، گاو جنگی همیشه از پیش محکوم به مرگ است.

- خوب، دست کم سعی کن که نمایش زیبا باشد! دل و رودهٔ گاو باز را بریز

بیرون!... من احمق، شاخم را تو رودهٔ اسب ها گیر دادم. تو به از این خواهی کرد.

- و تو برای گفتن این چیزهاست که مرا به این جا آوردی؟
 غول یکچشم با همه قامت خود راست شد و گفت:

- برای چه نه؟ این وصیت من است به اجتماع!
 - برایش يك غول به میراث می گذاری؟

- برق شادی در یکتا چشم سیمون گذشت، مردمی تر شد. در مشت های
 زمخت خود بازوان لاغر دوست جوان را مالیدن گرفت:

- بی چاره غول کوچک! از سایه خودش می ترسد... ولی تو هر کار بکنی
 بیهوده است، من می شناسمت، مبارزه خواهی کرد... خواه ناخواه! آن که گاو
 جنگی به دنیا آمده، گاو جنگی خواهد مرد. اخته اش نخواهند کرد... ولی این
 کاری است مربوط به خودت! من لازم ندارم که به این مسأله بپردازم... من اگر از
 تو خواستم بیایی، پسر جان، برای این بود که (دروغ نمی گویم، آن هم در همچو
 ساعتی) انسان هرچه هم پوست کلفت باشد، هرچه هم دلش سخت تر از
 مشت هایش باشد، به مردم کینه بورزد و افسوس بخورد که چرا نتوانسته است
 همه دستگاه را منفجر کند. - در لحظه ای که دیگر می باید در رفت، دقایقی هست
 که می بیند ساق هایش از نیرو و توان افتاده است و روی زبانش - آن زبان خشك
 گاو جنگی - خارش حس می کند که بلکه يك بار، يك بار دیگر، پشم های يك نر
 گوساله دیگر را لیس بزند...

سیمون نگاهش کرد، و او دلش می خواست که از آن بگریزد. سیمون لرزش
 بازوان مارک را زیر انگشتان خود حس کرد. با محبتی ناشیانه، آهسته گفت:

- برایت خیلی ناگوار است که بیوسی ام؟

- مارک نیمه جان او را بوسید. سیمون گفت:

- ممنونم. بروا تو تنها کسی هستی که من دوست داشته ام.

مارک دیگر در را پیدا نمی کرد. پنجه برادروار سیمون او را بدان جا باز برد.
 مارک حتی نیروی آن نداشت که به مردی که در آستانه مردن بود خداحافظ
 بگوید.

روز دیگر سرش از تن جدا شد.

مارک در این روزها بیش از هر زمان دیگر اندیشه های خود را در نامه های

که به مادر می نوشت می افشاند. برای جان هایی که به هم نزدیک اند جدایی بزرگ ترین نعمت است؛ از حیا آزادشان می سازد و میانشان همه سوانح را در هم می شکند.

مکاتبه غربی بود. پنداری که نامه های يك مادر و پسر نبود. هر دو شان خود را در حاشیه اجتماع می دیدند. نه تنها در ژرفای قلب خود از پیشداوری های آن، از اخلاق قراردادی و قوانین آن آزاد گشته بودند: - (هزاران مرد و زن امروز در چنین پایگاهی هستند) - بلکه با غریزه ای مطمئن قوانین خاص خود و پیمان اخلاقی همبستگی و یگانگی خود را تدوین کرده بودند: - پیمان سری مادر و فرزند در جنگل، که در دفتر طبیعت ثبت گشته بود. به تدریج که فرزند بزرگ شده بود، خصلت مناسبانشان دگرگون گشته بود، و مادر به نحوی نامحسوس جای خود را به خواهر بزرگ تر داده بود، - که نزدیک تر بود: چه اکنون آن دو بر يك کرانه اند و رود در میانشان روان نیست: هر دو آن جا کنار یکدیگر آبشخور دارند؛ هر کدام آنچه را که شکار کرده است برای دیگری می آورد، - تجربه هایشان از جنگل؛ و تازه یا کهنه، آن ها را با هم سهم می کنند؛ و از آن میان، نه آنچه کهنه تر است در دیده جوان کم تر تازه می نماید؛ و نه آنچه تازه تر است، خواهر بزرگ تر کم مایه ترش می یابد.

مارك همه چیز فاجعه سیمون را برای آنت باز گفته است، - فاجعه ای که زندگی خودش چنان از نزدیک با آن هم پهلو بوده است که پنداری ساطور گیوتین به هنگام فرو افتادن دم گوش خود او سوت زده است. مارك به مادر گفته است که اگر سر خود او با این ضربه بریده نشده است تصادفی بیش نیست: سیمون می توانست مارك باشد، و مارك سیمون؛ نومیدی و دیوانگی، جنایت، در هر يك از ما پرسه می زنند: یکی مقاومت می کند، دیگری از پا در می آید، و آیا می توان دانست برای چه؟ «این او بود، امکان داشت که من باشم. من حق ندارم کسی را محکوم کنم...»

مارك از این در تعجب نمی افتد که آنت در جواب می گوید:

- نه، خواه تو و خواه من، هیچ کدام حق نداریم که این بدبخت را محکوم

کنیم...

و با او به زبان دلسوزی کسی که می فهمد از سیمون سخن می گوید. ولی

آنت می افزاید - (و قلب مارك از آن برمی جهد):

- ولی، مارک من، به هیچ رو درست نیست که او می توانست تو باشد، یا که تو می توانستی او باشی. تو همانی که هستی: خودت... میوه من... که می تواند از درخت کنده شود. اما نمی تواند کرمو باشد... جنایت و رسوایی، آری، می دانم، در تو و در من پرسه می زنند!... اما در بستر ما راه نخواهند داشت. تو هر قدر هم به وسوسه می افتادی، بیهوده بود... (و تو به وسوسه افتاده ای... این را تو به من نگفته ای، اما من بو می برم... و چه کسی به تو می گوید که من به وسوسه نیفتاده ام؟...) ولی، شکر خدا، ما را نمی پسندند!

مارک گرمایی در سراسر تن حس می کند. به لرزه می افتد... «تو به وسوسه افتاده ای...» - و او نیز، این زن، «به وسوسه افتاده است!...» و این را به او می گوید!... به یک حرکت دست، ترس نهفته اش را جارو می کند. اگر این زن از کنار همین پرتگاه ها گذشته است و تا این اندازه به استواری قدم های خویش یقین دارد، تماشایی خواهد بود که او، یک مرد، چنان نباشد! با این همه، برای آن که مادر را به محک بزند، در رازگویی های خود خیلی دورتر از آنچه تاکنون رفته است می رود. برخی از ساعات آن دیوانگی را که در شکم جوانان لانه دارد برایش می نویسد، ساعاتی که او نفس زنان با انگشتان منقبض در لبه پرتگاه رسوایی از خواب به در جسته است، و پس از آن می اندیشد: - «این چه بود که گفتم؟...» ولی آنت در جواب می گوید:

- تو در لبه پرتگاه بوده ای. تا ته آن را دیده ای. خوب است. دیگر غافلگیر نخواهی شد. من مارک خودم را برای آن درست کرده ام که خطر کند. ولی برای آن هم درستش کرده ام که مقاومت کند. خطر کن! من خطر می کنم و خطر کرده ام. به هر کسی امکان آن داده نشده است که خود را از دست بدهد.

و آنت با لبخند آزاد و پرشکوه و زیرکانه خود می افزاید:

- من بیست بار کوشیده ام. و هرگز نتوانسته ام. تو چابک دست تر از من خواهی بود. پسر، به همین رضا بدهیم. و اینک مرا ببوس!

وقتی که مارک به این چند خط رسید، از شادی دست و پا می زد. شیشه اتاقش از آن به لرزه افتاد. با یک پک سیگار، تنگ را از میان لبان خود بیرون داد.

- برو در سینه های دیگر جا بگیر!

آن روز در کوچه ها، از سر گزافه، هوای آلوده را فرو می برد. می گفت:

- من برای خودم هوایی دارم. زیر پاهایم، زمین استوار خودم را دارم. و در

خون خودم، رودخانه ام را دارم.

ولی رودخانه بار طلا با خود نمی‌غلتاند. و زندگی، آن زمستان، سخت گذشت. بخت، با همه دلآوری مارک، سر یاری نداشت؛ و تندرستی اش از محرومیت‌ها لطمه دید. او از آن که دست به جانب مادر دراز کند دریغ می‌ورزید؛ و حتی، از سر غرور احمقانه، پیشنهاد کمک مالی او را رد کرد. نخست از آن رو که مطمئن نبود او لقمه را بر خود تنگ نمی‌گیرد. و دوم آن که این جوجه خروس بی‌خرد از پذیرفتن پول يك زن تن می‌زد... آیا مادر هم زنی است مثل هر زن دیگر؟... برای او، آری!... امتناعش در نامه‌ای که نوشت صدای خشکی داد: - «اصرار نکن!» - آنت اصرار نکرد... چه خشک مغزند، این مردها!... و آنت از مرد بودن او بسی خوشنود بود.

اما اگر مارک پول آنت را نمی‌گرفت، به اندیشه اش دل بسته داشت؛ و اگر آن در این زمستان سخت با او نمی‌بود، خود را سخت تنها و سرمازده احساس می‌کرد. مارک به این اندیشه‌ها، این آتشی که هیچ کس نمی‌دید، خود را گرم می‌داشت. و بدان سان که او گمان می‌برد، حتی خود آنت آن را نمی‌دید. ولی آنت با تارهای بس نهفته‌ای بدو پیوسته بود، و نه چنان بود که نتواند در پاره‌ای کلمات خشن و به هم فشرده چونان تکه‌های زغال او فروغ بذر آتش متراکم گشته را ببیند. آنت به نحوی مبهم حدس می‌زد که مورد ستایشی پاک و پرتوان و تقریباً مذهبی از جانب اوست. و این را بی‌معنی می‌شمرد؛ اما در دل از آن با فروتنی سپاس می‌داشت. جنگاوران به پندار عشق و پرستش نیاز دارند... «... Nonsum digna ولی از تو ممنونم، ای شهسوار جوان من...»

این همدلی شگرف که میانشان بود و به زبان نمی‌آمد، رزمنده جوان را، بی‌آن که فرو رود، از آب‌های سیاه و یخ زده این ماه‌های تنهایی و تنگدستی گذراند... ولی چه سرمایی در پاها احساس می‌کرد! و آن شب که دیروقت در کوچه گام برمی‌داشت، در میان مه، در گوشه‌ای از پیاده‌رو که روشنایی درست بر آن نمی‌تابید، به نظرش آمد که پیکر آشنایی می‌بیند. یکباره راه خود را کج کرد

۱: رودخانه = Rivière، و این نام خانوادگی مارک و مادر اوست.

۲: ما شایسته نیستیم...

تا، بی آن که خود دیده شود، از هویت او سر درآورد. مارک اشتباه نمی کرد، خودش بود - روش. در جایی که فروغ فانوس برقی بدن نمی رسید، روش خود را به دکه بسته روزنامه فروشی چسبانده مراقب در یک خانه بود. خم گشته، بالاته از پناهگاه بیرون زده، گویی در کمین بود. مارک ایستاد و خود را در چند قدمی پنهان کرد. در کوچه هیچ کس نبود. ساعت از جایی زنگ یک پس از نیمه شب را زد. روش تکان نمی خورد. نگاهش به در بسته دوخته بود... در نیمه باز شد. نزدیک بود که روش خیز بردارد؛ و بازوی راستش از تاریکی به در جست و نشانه رفت، اما بی درنگ تا شد... مردی که از خانه بیرون می آمد آن نبود که انتظارش می کشید... روش از نو کمین گرفت و گوش به صدای پای مرد بیگانه داشت که دور می شد. مارک هم خود را جمع کرده بود. ولی بازوی دختر را دیده بود، و اکنون می دانست. بی صدا نزدیک رفت و پیرامون دکه چرخید، و او را گرفت. روش از ترس و خشم بکه خورد، و بی کمترین فریادی، در حالی که جنگ در گوشت تنش فرو می برد، دست و پا زد. مارک با پیچاندن میچ دست او ابتدا سلاح را از کفش بیرون کشید. با خشونت او را به دیوار فشرده و بی حرکت نگاه داشت، و در آن حال، در پس گردن دختر دیوانه که روی دست او خم شده گازش می گرفت آهسته می خواند:

- روش! منم! مارک! روش، نازنینم، هیچ نترس!... دستم را ول کن، آخر! پس از یک زورآزمایی کوتاه ولی شدید، دختر شوریده سر شکست خورد و واداد. آخرین تکان های او در میان گریه ای بی اختیار آرام گرفت. مارک او را که اشک به دهانش می ریخت بر سینه خود فشرده...

- خوب، دیگر! خوب!

چانه اش را بالا گرفت؛ و چون نمی توانست به دستمال خود دسترسی یابد، مانند دایه ها، گونه ها و بینی او را با انگشتان خود پاک کرد؛ روش از پا درآمده خود را به دست او می سپرد. مارک کلاه پارچه ای اش را که لغزیده بود دوباره بر سرش راست کرد؛ درهم آشفته گی مانتویش را که دکمه هایش باز شده بود مرتب ساخت؛ و چون مقاومتی در او ندید، دست به زیر بازویش برد و آرنجش را گرفت و او را با خود به راه آورد. روش مانند خوابگردان می رفت... کجا می رفتند؟ نمی دانستند. روش نظری نداشت که بدهد. هر جا که مارک می رفت، او هم می رفت؛ بی آن که ببیند، از پهنای کوچه می گذشت، با فرمانبرداری به راست و به

چپ می‌پیچید. برایش چه اهمیت داشت؟ می‌توانست به همین گونه ته آب برود. مارک ماشین وار سخن می‌گفت، بی آن که روش یا خود او دریابد که چه می‌گوید. از خود می‌پرسید:

- «چه بکنمش؟...»

به اتاق خودش او را ببرد؟ تنها گذاشتنش در چنین حال دور از مردمی و احتیاط بود. پاهای مارک او را به سوی مهمانخانه‌اش در کوچه کوزاس^۱ کشاند. دم در تصمیم گرفت.

- برو بالا!

و بلند اندیشید:

- هر کسی به نوبه خود!

اینک نوبت او بود که دختر نوید گشته را پناه دهد.

روش نه اعتراضی کرد، نه هیچ حرکتی که نشانه خودداری یا قبول باشد. بالا رفت.

در اتاق درویشانه چرکین و آشفته (مارک از آن که روش ببیندش شرم داشت، ولی او هیچ نمی‌دید...)، دختر برجای خشک ایستاده بود. مارک او را بر تخت خود نشاند؛ روش، بی‌هیچ واکنش، با بازوانی آویخته و دو کف دست صاف نهاده، همه حرکاتی را که او می‌گفت انجام می‌داد. مارک ابرو درهم کرد، لب‌های خود را گزید، و مصمم شد. کلاه از سر او برگرفت، دکمه‌های مانتویش را باز کرد، کفش از پاهایش به در آورد، و او را روی تخت خود خواباند. پیکرش اکنون واکنشی عصبی داشت، زیر موجی از سرما می‌لرزید، مارک زمزمه کرد:

- برو تو رختخواب! بگذار جا به جات کنم، دخترکم!

از جا بلندش کرد، تا در زیرش ملافه‌ها را وا کند. روش، چشم‌ها باز، نگاه گم گشته، گذاشت که او رخت‌هایش را بکند. شانه‌های لاغرش تماس انگشتان ناشی او را که در کار درآوردن رختش بود حس نمی‌کرد. مارک هرچه از لباس‌های گرم و سنگین که در جامه‌دان خود یافت آورد و روی تخت گسترد. و تا جوش آمدن چیزی نوشیدنی روی چراغ الکلی، کنار تخت نشست و یک دست خود را زیر ملافه‌ها لغزاند و پاهای دختر را که در جوراب یخ کرده بود میان

انگستان خود گرفت تا گرم شود. هر دوشان از ناتوانی در بی حرکتی یکسانی فرو رفته بودند. چیزجیز کتری که آتش بر شعله آتش می ریخت مارک را از آن حال به در آورد. از جا برخاست. کمی شکر با عرق در آب جوش ریخت و سر دختر را بلند کرد تا جرعه ای چند به او بنوشاند. مایع از دهانش به درآمد، و از چانه در طول گردنش روان گشت؛ سوزش آن روش را بیدار کرد. سرانجام مارک را با دیدگانی که اینک به دیدن رضا می داد نگریست. با چشمانی مضطرب فنجانی را که مارک در دست داشت و بخار از آن برمی خاست نگاه کرد و حرکات ناشیانه او را دید که می کوشید قاشقی را به دهانش ببرد. مانند بچه ها دهن باز کرد و فرو برد. اندکی رنگ به گونه هایش باز آمد. با حرکت نامحسوس دست، قاشق را کنار زد. مارک به دیدن آن که او به زندگی بازگشته است خود را سبکبار یافت؛ شقیقه های او را میان انگستان خود فشرد و به او گفت:

- حالا بخواب! خوب گرم هست؟

و تقریباً بی درنگ چشمش زیر سر دختر به رویه چرکین پستی افتاد و سخت شرمند شد. به جای آن که پنهانش بدارد، گفت:

- بیخش!

و رفت و حوله پاکیزه ای آورد و میان پستی و سر گسترد. این شرمندگی ساده دلانه روش را به کلی بیدار کرد، و حتی، پس از آن که گوشه حوله را بلند کرد، لبخندی زد و آن را به تمامی برداشت و بر کف اتاق انداخت، و همچنان که گونه اش را به پستی تکیه می داد چشم ها را بست.

مارک باز يك دم منتظر ماند، سپس، چون او را آرمیده یافت، خود به هر طریق که می توانست روی صندلی جا گرفت و چراغ را خاموش کرد. در تاریکی، صدای روش گفت:

- ولی خودت، شب را چه جور می گذرانی؟

- نگران نباش! جایم خوب است.

- تو که نمی توانی روی صندلی بخوابی.

- اولین بار نیست.

- خوب، دست کم، بیا صندلی ات را به تخت تکیه بده که نیفتی!

مارک صندلی ها را به تخت چسباند و، پاها به سوی سر روش و سر تقریباً روی پاهای او، دراز کشید. روش گفت:

- آها، پاهایم را بگیر! احساس راحت می‌کنم.
مارك بار دیگر پاهایش را در دست گرفت.
پس از چندی، روش گفت:

- خوب پسری هستی.

- نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم...

- وقتی که می‌گویم: «خوب»، در مقایسه با دیگران است.
- مقایسه با که؟

- با سگ‌های دیگر.

- من هم یکی از آن‌ها.

- خود من هم، يك سگ ماده.

- آها، امشب که سگ بودی...

- و با این همه، حتی نتوانسته باشم شکمش را پاره کنم!
روش لگدهایی در رختخواب می‌انداخت.

- خوب، کافی است! وول نخور! ریسمانت بسته است.

مارك قوزك‌های پای او را به سختی می‌فشرد.

- گوش کن، مارك، دست کم تو باید بدانی. چون سرنوشت چنین خواست که
تو در تارهای من بیفتی...

- احتیاج به دانستن هیچ چیز ندارم... تازه، چه را بدانم؟ يك داستان احمقانه
عشق فریب خورده - اگر بتوان عشق نامش داد...

- بله، من این نام را به اش می‌دهم... تازه، برایم چه اهمیت دارد که به این نام
باشد یا نام دیگر؟... او مرا خواست، و من هم خواستمش. او از من کام گرفت، من

هم از او کام گرفتم. و حالا دورم می‌اندازد، از من سیر شده است. یکی دیگر را
می‌خواهد، یکی دیگر را می‌گیرد. می‌خواهم بکشمش...

مارك غر زد:

- روش، این جفنگ‌ها تمام نشد؟ از نو که نمی‌خواهی شروع کنی؟

روش آب دهان خود را فرو برد، دو سه بار بلند نفس کشید، سپس گفت:

- تمام شد. بله. کار نگرفت. دیگر از نو نمی‌توان دست به کار شد... ولی لازم

دارم که داستانش را برایت بگویم، تا سبکبار بشوم، انتقامم را بگیرم.

- دختر بی‌چاره، دلم از این داستان‌های چرند تو بهم می‌خورد. ساکت

شوا... از آن گذشته، دیگر از زور خواب نا ندارم. دارم می میرم...
روش خنده ای عصبی کرد:

- چه کنم!... بمیرا... و گوش کن!... برای من یکسان است که دلت بهم بخورد. من هم دلم بهم می خورد... باید این لجن ها را به دماغت بمالم... (روش سر مارک را از دو گوش در چنگ گرفته بینی اش را به ملافه می مالید...) تو ادای سگ های ترنوو^۱ را درآوردی، بی آن که خواسته باشم از آب بیرونم کشیدی... بدا به حال تو؟ برای آن که کار نجات را به پایان برسانی، باید انبان کینه و درد مرا فرو بدهی.

مارک به ناچاری گفت:

- خوب، پس!

ولی دیری نکشید که به خواب رفت. روش که در بستر نشسته روی او خم شده بود، داستان خود را شوریده وار در گوش او فرو می ریخت، و برای باز آوردن توجه او که منصرف گشته بود، گاه گاه سرش را تکان می داد و با انگشتان تب دار خود در آن می کاوید. ولی زور خواب چربید. مارک غرش او را همچون لالایی کمی آشفته ای حس می کرد... به شبی در دریا می اندیشید... و آخرین درک آگاهانه ای که در او باقی ماند آن دو پا بود که به هنگام سخن گفتن روش می جنبید، و مانند دست ها تا می شد.

روش، با آن که می دانست مدت هاست که او نمی شنود، تا پایان داستان خود رفت. و تنها آن وقت بود که، سیرگشته و بالا آورده، باز ایستاد. به خاموشی ناگهانی این آسیای سخن، مارک در خواب حرکتی کرد. آن صندلی که پاهایش بر آن بود واژگون شد. روش دست برد و کمر بند او را گرفت، و با دو بازوی خود که به گرد کفلش گذراند، خفته را روی تخت نزدیک خود غلتانید. مارک لباس های خود را به تن داشت، ولی پاهایش برهنه بود. روش آن ها را روی پشتی کنار گونه خود نهاد، و سر مارک از آن سو نزدیک پاهای او بود. و روش در خواب به او پیوست. بدین سان آن دو شب را در کنار یکدیگر گذراندند، دختر زیر ملافه ها و مارک بالای آن. هر دوشان از خستگی از پا درآمده بودند. با هم یکپارچه شده بودند. و بدان گونه که در چنین سن و سالی می توان خفت، هفت ساعت پیاپی،

بی کم ترین حرکتی، خوابیدند. نزدیک ساعت یازده صبح بود که هر دو يك جا با هم بیدار شدند.

مارك حیرت زده به يك خیز نشست، گونه روش را به پاهای خود چسبیده دید، با شتاب پاها را جمع کرد و زیر خود برد و من من کنان گفت:

- ببخش! ببخش!...

روش خندید و گفت:

- ممنونم!

و مانند او به دو زانو نشست. آن دو مانند دو کاهن بودایی روی تخت چمباتمه زده چشم به یکدیگر دوخته بودند. مارك گفت:

- شرمنده ام می کنی.

روش بینی خود را به بینی مارك مالید.

- شرمنده باش، شرمنده باش، پسرک بی عقل!... من از این بهتر پستی هرگز نداشته ام... چه خواب خوشی! انگار خودم را شسته ام، از همه آن کینه تلخی که آلوده ام کرده بود خالی شده ام. مطمئنم از آنچه دیسب روی تو پاشیده ام نه چیزی گوش داده ای، نه چیزی به خاطر سپرده ای... مارك در حافظه خود گشت.

- حتی يك کلمه اش.

- عیب ندارد! هرچه در چنته ام بود به دست رسید. و تو هر کار بکنی بی فایده است، دوست من، يك روز تکه پاره هایی از آن را باز پیدا خواهی کرد؛ زیرا من آن ها را از درز استخوان ها توی کله ات فرو کرده ام: وقت گفتن دهانم را به کله ات چسبانده ام.

- چه هدیه خوبی!

- چه می توان کرد؟ جز با خالی کردن بار خود روی دیگری نمی توان سبکبار شد.

- و تو سبکبار شده ای؟

- کاملاً. معده خالی. قلب آزاد. پاك و پاکیزه.

- پس خوب است. دیگر حرفی ندارم.

- و خوب کاری می کنی! زیرا اکنون اگر جرأت می کردی و چیزی از دیشب

به رخ من می کشیدی، انکار می کردم. انکار می کنم... يك کم جرأت کن!... هیچ

اتفاقی نیفتاده است.

روش او را به مبارزه می طلبید. در برابر اطمینان این چهره خندان و آرمیده که دیگر از تشنجات دیشب اثری بر آن نبود، مارک دهانش از تعجب باز ماند. گفت:

- هی، زن های لعنتی! هفت جان و هفت چهره دارید.
روش گفت:

- این که خیلی کم است.

و گونه های مارک را میان دست های خود نگه داشت و تشکانش گرفت.
- پسر خوبم!... پسر کوچکم!... چه لاغری!... چه قدر من مدیون توام!... هیچ تصورش را می کنی؟... نه، درصددش نباش! بهتر است که تنها من باشم که به آن پی ببرم.

- ولی من هم خیلی خوب به آن پی می برم.

- اوه این را ببین!... پررو! احمق خودپسند!... حالا می خواهی خدمتی را که انجام داده ای به رخ من بکشی... شاید هم ادعا داری که من بهاش را پیردازم...
- خوب، البته که باید پیردازی.

- جهود!... قیمتش را بگو!

- این که پیش من تعهد بکنی که دیگر هرگز این کار را از سر نگیری.
- هر بار که بخوام از سر بگیرم، می آیم و از تو اجازه می خواهم.
- و اگر من اجازه ندهم؟
- از تو اطاعت می کنم.

لحنی محکم و جدی و چشمانی رگ و راست به یکباره جانشین سخنان ریشخندآمیز شده بود. چشم ها می گفتند:

- بازی تمام شد؟

مارک گفت:

- بزن این جا! تو دیگر پیمان بسته ای.

هر دو دست های یکدیگر را گرفتند. روش پاها را از زیر خود درآورد و گفت:

- و حالا برویم ناهار بخوریم! عجیب گرسنه ام...

و روی کف اتاق جست.

مارك ناراحت بود. كيفش يكسر لاغر بود. روش حدس می زد. به گستاخی گفت:

- خرجت را هم من می کشم. پول من می دهم!
مارك به شدت اعتراض کرد.

- بچه جان، تو به میل من رفتار خواهی کرد. وگرنه، هیچ کاری صورت نگرفته است! من کشتارم را از سر می گیرم.
مارك چانه می زد.

- دهننت را ببند! وقتی بازش خواهی کرد که بشقاب غذا پشت باشد.
- روش، می خواهی کنفتم بکنی.

- خوب، البته! برای تندرستی ات بسیار خوب است. پس که غرور داری نزدیک است بترکی. من باید ازش خون بگیرم. تو صابون مالیم کردی. هر کس به نوبت!... و راستی، بگو ببینم، تو هرگز نگذاشته ای زن خرج تو را بکشد؟
- البته که نه!

- بسیار خوب! خرج ناهارت با من خواهد بود.

روش دست های خود را به هم مالید، چرخی زد، بازوی مارك را گرفت و نشکانی هم در پلکان از او گرفت، و با او به کوچه رفت.

در رستوران دانشجویی گوشت خون چکانی بلعیدند. روش يك تکه پنیر بسیار چرب بری بر آن افزود، با يك شیشه شراب کهنه بون^۱ چشمانش به شوخی می درخشید و به ریش مارك می خندید. نمی بایست او را به مبارزه طلبید! مارك از سر تسلیم خود را به دست او رها می کرد، و با این همه بسیار خرسند بود، با وجدانی خاموش و کرخ گشته، مانند سگ پاسبانی سیر خورده. چه خوب است دست کم يك بار به قدر اشتها غذا خوردن!

پس از آن که بیرون آمدند، مارك دیگر می بایست بر سر کار خود برود.
روش به او گفت:

- کلید اتاقت را بده به من!

شب، مارك برگشت و روش را در اتاق خود دید که میان توده پیراهن ها و

1: Brie.

2: Beaune.

جوراب هایش نشسته بود و وصله می زد. همه کتوهای و جامه دانش را خالی کرده بود. کاغذها و رخت هایش روی تخت خواب و دو صندلی و کف اتاق پراکنده بود. و در آن میان، همه چیز هم پاکیزه نبود، به هیچ رو مارک زیر جامه های کثیف خود را در گوشه گنجه ای می انداخت. روش همه را بیرون آورده، مرتب کرده، شمرده و واریسی کرده بود، حتی مقداری هم رخت در طشت شسته بود. چند تکه زیر جامه و دستمال روی طنابی جلو پنجره پهن شده بود تا خشک شود.

مارک دیگر می خواست که زمین بشکافد و او را فرو برد. هیچ چیز برایش آن اندازه ناگوار نبود که بگذارد بدبختی های جسمی و آلودگی های جامه زیرش را دیگران ببینند. خود را روی تخت افکند و چشم ها را با دو دست پنهان کرد. با لحنی گله آمیز می گفت:

- آخ! نه، نه، نه!...

روش با ساده دلی گفت:

- خوب، خوب!... مگر این چیزها کاملاً طبیعی نیست؟

مارک نالید:

- همه این زنده پاره ها...

- درست برای همین. خیلی احتیاج به انگشت های من داشتند.

- نه! توی این زباله ها کثیفشان می کنی!

- انگار که آن ها عادت این کار ندارند! هر که زن بود، هزار چیز دیگر هم

می بیند.

- خوب نیست! نه، نه! تو حق نداشتی...

- من آن حقی را دارم که تصاحبش می کنم. پس از ماجرای دیشب، لازم بود

که من دوباره امتیازی بر تو کسب کنم... و کسبش کردم. امروز بعد از ظهر فرصت

را غنیمت دانستم!... به تو گفته بودم: «صابون مالی ات خواهم کرد...» و کردم...

بچه کثیف!...

مارک، که از شرمساری نفسش بریده بود، از اتاق می گریخت. روش کار

دوختنی را که در دست داشت به دور انداخت، دنبال مارک دوید و بازویش را

گرفت، او را باز آورد:

- بچه کوچک عزیزم... این جوروی باز بیش تر دوستت دارم...

مارک همچنان سر برمی گرداند. روش دست بر چانه اش نهاد و سرش را بر

محور گردن چرخاند:

- خر گنده!... ما با هم خواهر و برادریم، - خواهر برادر بدبختی...

مارك با غرولند، اما خندان و شوریده، گفت:

- خواهر برادری خوك بچه‌ها.

- دیگر چه بهتر از این!

مارك كمكش كرد تا رخت‌ها را جمع کند. شب فرا می‌رسید. می‌بایست

چراغ افروخت. روش گفت:

- برای امروز کافی است! يك بعد از ظهر دیگر هم کار دارد. فردا برمی‌گردم.

مارك گفت:

- چه! می‌خواهی بروی؟

- البته. می‌روم به خانه خودم.

روش تأسف او را دید.

- بله، دوست من. دوبار نمی‌توان خطر کرد و ماجرای قشنگ دیشب را

تکرار کرد.

مارك سروروی غمزده‌ای داشت. روش خندید.

- تو این جور فکر نمی‌کنی؟ وقتی که يك بار، برخلاف هرگونه انتظار، این

کار تا این اندازه با توفیق همراه بوده، از سر گرفتنش به وسوسه انداختن شیطان

است.

- شیطان به از این آرزویی ندارد که به وسوسه بیفتد.

- خوب، بله!... و همچنین دختر شیطان!

- پس؟...

- پس، نه.

- حق با تو است. آنچه داشته‌ایم، بیش از اندازه خوب است.

روش موهای خود را با انگشتان به زیر کلاه می‌سرازد و خود را در آینه‌ای

که به پنجره آویخته بود نگاه می‌کرد؛ مارك را پشت سر خود می‌دید:

- روی هم رفته، پسر خوبی هستی.

- تو هم آن قدرها بد نیستی.

- ولی یقین داشته باش، برای همخوابه‌ها به اندازه کافی بدم.

روش برگردانده آماده جنگ بود. مارك گفت:

- پس، ما دو تا چه؟

- ما دو تا... درست!... خیلی جای خوش وقتی است که همخوابه هم نیستیم!... خوب، دیگر، محض ادب سروروی افسرده به خودت نگیر؟

- محض ادب نیست!

- چرا، دروغ گوا!... خودت هم با من بگو: «چه خوب!...»

مارك دست‌ها را به سوی او پیش برد. روش آن‌ها را گرفت.

- چه خوب که تو تو باشی و من من باشم، و دست همدیگر را بگیریم. روش به طنز گفت:

- دیشب پاهای هم را گرفته بودیم.

- تو روی من قدم گذاشتی و من روی تو قدم گذاشتم. روش، اگر برای

همدیگر دوست و همخوابه نیستیم، پس چه هستیم؟

- زمین همدیگر هستیم. توی لجنزار فرو می‌رفتیم. پامان دوباره به زمین

سفت رسید. روی زمین پا گذاشتیم. حالا دوباره به راه می‌افتیم. پیش از به راه

افتادن - يك بار که برای همیشه نیست - می‌توانیم همدیگر را ببوسیم.

مانند دو بچه خردسال، با همه دهان خود یکدیگر را بوسیدند. مارك پرسید:

- ولی تو برمی‌گردی، نه؟

- چاره نیست! پاره پوره‌های تو گدا روی دستم هست. و از آن گذشته، امروز

هیچ چیز نگفته‌ایم. فردا حرف می‌زنیم.

فردا حرف نزدند. دیر وقت که مارك از سر کار برگشت، دیگر روش در رفته بود.

بسته رخت‌ها خوب مرتب شده، تنها يك جفت جوراب، با آن يك جفت پارگی اش

که از ده انگشت پا شش تا می‌بایست از آن بگذرد، در برابر چشم روی میز نهاده.

نوعی کارت ویزیت گستاخانه که می‌گفت: - «فردا مرا می‌بینی.»

و دیدش. روز شنبه بود. يك بعدازظهر داشتند که با هم حرف بزنند. روش

روی تخت نشسته بود. مارك يك صندلی را وارونه نهاده بر آن جا گرفته بود. هر

دو سیگار آتش زده کشیدنش را از یاد برده بودند، و انگشت‌هاشان می‌سوخت.

بی آن که در جست و جویش بوده باشند، میانشان یکدلی برقرار گشته بود. روش

کلاف رازهای خود را باز می‌کرد. اشاره اش به همخوابه‌ها لاف و گزافی بیش

نبود! هرگز جز همان که آن شب در کمینش بود همخواه ای نداشته بود. با تظاهر به بی پردگی، به ریشخند اعتراف می کرد که در زندگی بسیار آزادش در پاریس، که در آن خود به دنبال خطرها دویده بود، هرگز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که قدم نهایی را بردارد: يك بیزاری شاید جسمانی در دم آخر از آن کارش باز می داشت. و روش به اعتراض می گفت: - «با این همه هیچ کمبودی ندارم، تندرستم، نیازهایی دارم و از برآوردنشان نمی ترسم، و این را با آن مردك احمق خوب دیدم!... ولی برای چه می بایست درست با همین حیوان باشد، با این اسب گنده... (دلم می خواهد شلاق را روی پشتش بشکنم)... و نه با کسی که برایم اشتها آور باشد... مثلاً تو؟...»

مارك می گذاشت که حرف بزند. سپس گفت:

- در اصل، تو يك زن ساده فرانسوی هستی که خودت را مجبور به بازی نقشی می کنی که برازنده ات نیست. تو از سر خشم، از سر ستیزه جویی با پدر و مادرت، در این کار لجبازی می کنی. جای تو در شهرستانت، کنار پدر و مادرت، خیلی بهتر خواهد بود... (روش اعتراض می کرد...) تو برای این ساخته نشده ای که شب با يك تفنگ در کمین معشوق هات بنشینی. تو برای آن ساخته شده ای که از يك شوهر، يك شوهر خوب و همان یکی برای سراسر زندگی، در بستر پذیرایی کنی و از روی وجدان بچه هایی با او درست بکنی - يك ریسه بزرگ... می بینمشان که به نوك ممه هات آویزان شده اند...

- همچو ممه هایی من ندارم. دستت را بگذار این جا!

- بهترین شیر را ماده گاوهای كوچك می دهند.

- من حتی يك ماده گاو نیستم! يك ماده بز لاغر که در دشت و صحرا پرسه می زند. و تو خیال می کنی که می گذارد بندش را برای سراسر زندگی به يك پرچین ببندند!

- تو اگر دلت بخواهد، می توانی آن ماده جفتك انداز را که از پرچین های دیگران برگ به دندان می کند و می جود توی کله ات نگه داری. توی کله ات، می توانی ده بار بیش تر به شوهرت خیانت بکنی... و حتی، خدا می داند، عیبی نمی بینم که به راستی یکی دو بار کلاه قرمساقي به سرش بگذاری. یکی دو بار در سراسر زندگی همچو چیزی نیست!...

- دلم می خواهد خود راهزنت را در این حال ببینم!

- نه، نه، حرف بر سر خودم نیست.
- ولی مارک، بگو ببینم. رگ و راست به من بگو، از وقتی که ما همدیگر را می‌شناسیم، تو هرگز يك بار هم به فکرش نبوده‌ای؟
- به فکر چه؟
- این که با تو بخوابم؟
- نه، راستی که نه. و تو به آن فکر می‌کنی؟
- همین لحظه سعی می‌کنم. نمی‌توانم.
- ما برای این ساخته نشده‌ایم که به يك ارايه مان بینند.
- و با این همه، چه خوب همدیگر را درك می‌کنیم! تو تنها کسی هستی که در من دیده‌ای، و من تو را می‌بینم... گرچه، درست برای همین! برای به هم پیوستن، تنها کسانی شایسته‌اند که چیزی از هم نپینند.
- برای هم‌خوابه شدن باید شب باشد.
- تو یقین دارم کلاه سرت خواهد رفت، تو در تارهای زنی گرفتار خواهی شد که بیش‌ترین لطمه را به تو بزند، تو زنی را که صاف و هموار باشد و از همه بابت آسوده‌ات بدارد و به اش مطمئن باشی نخواهی خواست. پرتو روشنایی خواهد بود.
- شاید درست باشد.
- ما، هر کدام، سرنوشت دیگری را و این که دیگری نفعش در چه کاری است بهتر می‌دانیم. و طبیعی است که آن دیگری بدان کار نخواهد کرد!
- پس من چندان هم به اشتباه نرفته‌ام - اقرار می‌کنی؟ - که تو چه باید باشی، چه هستی؟
- چه نیستم. بله، این زندگی من در پاریس، درست گفته‌ای، من خودم را با این زندگی دارم از یادرمی‌آورم. من از مادر روش^۱ زاییده شده‌ام. يك کندو برای خودم، تو آفتاب کبودتاب شهرستانم لوار^۲. ولی این لانه‌های عظیم موریانه، با آن قارچ‌های اندیشه‌های مسمومش، از بی‌زاری و وحشت لبریزم می‌کند. دلم می‌خواهد که بتوانم آتش در آن بزنم. زود بجنبیم، بچه‌ها، کلک این کثافت‌ها را

۱: در زبان فرانسه، روش Ruche، به معنای کندو است.

بکنیم!

- خوب، تو برو! فرار کن! به دشت و روستا برگرد!

- نمی توانم.

- برای چه؟

- پدرم هست. گفته بود که شکست می خورم.

- گمان می کنی، درسی که به او داده ای کافی نیست که سر جای خودش

بنشیند؟

- او! دیگر ازش نمی ترسم! ناخوش است. آرام خواهد ماند. تنها ترسش

این خواهد بود که مبادا من دوباره بروم.

- خوب؟

- خوب، قدم اول را او باید بردارد.

- می خواهی که از تو معذرت بخواهد؟

- به شکست خودش اقرار کند!

- که اگر نکند، تو از جایت تکان نمی خوری.

- نه، البته که نه!

- هی، کله خر!

- تو هم، کله بزا...

مارک راهنمایی های مصرانه خود را از سر گرفت. روش گوش می داد، چیزی نمی گفت، در دل می دید که حق با اوست. ولی کاملاً مصمم بود که برخطای خود بماند.

برای آن که رشته سخن را عوض کند - (هرچند که خود به نحو مبهمی در خط اندیشه خود می رفت) - روش سخن از بت به میان آورد. آبستنی او چیزی نمانده بود که به فاجعه بینجامد. دخترک بورژوای سراسیمه، که همچنان ابلهانه بارداری خود را انکار می کرد، و حال آن که مانند بینی در وسط چهره نمایان بود، نه توانسته بود آن را ببذیرد و نه خود را از آن برهاند. خوش بختانه یا بدبختانه، با لغزیدن و افتادن در پلکان از شر آن خلاص شده بود؛ گرچه بسیار نزدیک بود که جان خود را بر سر آن از دست بدهد. مارک پرسید:

- و این کار کدام ناکس بود؟

- بت حتی قادر نبود بداند. دختر مهربان، نرم دل، ساده، احمق، همه شان تا

توانستند به بازیش گرفتند.

- که؟

- همه، ورون، سیمون، شوالیه، همه آن دارودسته. تو تنها کسی هستی که گذرت به آن جا نیفتاد.

- روش بی نوای من! کینه تو را درک می‌کنم.

- نه، حتی کینه داشتن کار غلطی است، باید دانست که در جنگل تنها يك قانون است و بس: باید قوی تر بود. وای به حال کسانی که می‌گذارند کلاه سرشان برود!

- همیشه که نمی‌توان در حال دفاع بود.

- پس، حمله کن! چاره دیگری نیست!

- خود ما، الان روش؟

روش آمد و در برابر او زانو زد و گونه‌اش را بر دست‌های او نهاد:

- میانمان متارکه خدایی است.

مارک به نرمی سرش را نوازش داد.

- پس، باید از آن استفاده کرد. در برو، روش! دررو از جنگل! سر آخر، استخوان‌های ریز سفیدت را آن جا از دست خواهی داد. و جای تأسف خواهد بود. تو خیلی بیش از آنچه خواسته باشی ارزش داری. هرچه هم خودت را به آن راه بزنی بیهوده است. باورت نمی‌کنم...

روش کف‌های او را بوسید:

- ولی ما همه، چه‌مان هست؟ خل شده‌ایم.

- همه چیز آشفته است. جنگ، جنگ‌ها، وحشیگری روزگار نوین، که آشیانه‌های قدیمی را ویران کرده‌اند، مورچه‌ها را به دیوانگی کشانده‌اند. تو که می‌توانی، آشیانه خودت را از نو بساز! از هر چیزی مطمئن تر همین است. البته، فکر می‌کنم که تو به آشیانه خودت اکتفا نخواهی کرد. ولی برایت لازم است. برای از نو ساختن، باید از پایه شروع کرد. حجره‌ات را بساز، شانت را بساز، بعد هم کندویت را.

روش از جا برخاست، آه کشید، کلاه بر سر نهاد، سوت زد، خمیازه کشید،

گفت:

- کشیش مارک، تو می‌بایست بالای منبر می‌رفتی، اصول دین می‌گفتی...